

از آموختن تا سوختن

حمیدرضا رحمانی زاده دهکردی

انتشارات آزاد مهر

به یاد مادرم؛
سلطنت پرارین
(۱۳۲۴-۱۳۸۳)

در این داستان هر چند که مکان‌ها واقعی است
اما تمامی آدم‌ها به جز کرامت و چند عزیز دیگر -
که همگی دستشان از این دنیا کوتاه است -
شخصیت‌های داستانی‌اند. از این رو هرگونه تشابه
اسمی یا موقعیتی با فردی خاص کاملاً اتفاقی است.

به منظور مستندسازی برخی از وقایع و زمان‌ها
از کتاب ذیل استفاده شده است:

انوش صالحی، **روای بهاران** تهران: نشر قطره،

۱۳۸۲

همچنین از **کتاب آنزان** نقل قول کوتاهی با
تغییراتی ذکر کرده‌ایم که لازم است جهت امانت
به آن اشاره کنیم. عین نقل قول این است: «در
روزگاران خیلی خیلی قدیم که خدا هنوز آن بالا
بالا نرفته بود و زمین زیر پاهامان این همه سفت نشده
بود، روزگاری که آدم... اگر همه زندگی‌اش یک
چوب کبریت بود، به خاطر کس و کارش آتشش
می‌زد، در همچنین روزگاری،... ایلی چادر زده بود.
حالا از ما کافرترون بودند یا از ما بهترترون؟! خدا
دانا است!»

ما این نقل قول را به گونه‌ای دیگر در قسمت
هشتم نوشته‌ایم. رفرنس این نقل قول این است:
نورعلی مرادی (ن.م. الیما)، «تمتی»، **آنزان**
کتاب اول (تهران: نشر آنزان، ۱۳۷۴)، ۱۴۶

رویدادهای شورانگیزی در زندگی هر کس رخ می‌دهد اما آیا آنچه برای من رخ داده، تنها برای من شگفت‌انگیز و تکان‌دهنده بوده است؟ این اصرار درونی چیست که بعد از آن همه سال، در این نیمه شب سرد زمستانی، مرا واداشته تا دست به قلم ببرم و وقایع آن سال‌ها را بنویسم؟

سرمای سوزنده‌ی شهرکرد امسال زودتر از سال‌های دیگر رسیده است. سرم را از سرما زیر کرسی کرده‌ام. چراغ نفتی کم‌رمق عهد عتیق، با پت پت کردن و زرد سوختن‌اش بیش از اینکه گرما بدهد، دود می‌کند و طبیعی است که حریف آن سرمای سوزنده پائیزی نمی‌شود. درست مثل پیرمردی سالخورده که دیگر اثری از حال و هوای جوانی در او نمانده، این چراغ هم مدت‌هاست از «گرمادهی» و «آبی‌سوزی» افتاده است. در ظاهر حفظ یادگار نیاکان مانع از آن است که مادر آن را دور بیندازد اما در حقیقت آنچه حضورش را توجیه می‌کند، بیش از علاقه‌مندی به حفظ میراث گرانسنگ گذشتگان، ناداری و تهیدستی است.

بابا گوش‌اش را به رادیو چسبانده و به نشانه‌ی فهم یا تأیید - نمی‌دانم - مدام سرش را تکان

می‌دهد. مادر به شلواری که صبح بابا برایم آورده
همچنان ورمی‌رود. فردا سه شنبه نهم آبان ۱۳۵۷،
زادروز ولیعهد است. برای شهر کوچک ما که
دوازده ماه سال، هیچ خبر دندان‌گیری نیست، تولد
پسر پادشاه خبر مهمی می‌تواند باشد. البته پیش از
این، رویدادهای مهم دیگری وجود داشتند که هر
کدام می‌توانستند مبداء یک تاریخ باشند. مثلاً
تأسیس «کارخانه‌ی قند» یا از آن مهم‌تر، ساخت
«حمام بیست دوش»^۱؛ تصور کنید حمامی ساخته
شود که نه یکی دو تا، بلکه بیست تا دوش! داشته
باشد. اگر مبداء سال جدید برای ما شب علف‌ها^۲

^۱ - حمام بیست دوش در سال ۱۳۴۷ در
^۲ - یک شب قبل از عید را مردم شهرکرد
«شب علف‌ها» می‌نامند. به باور مردم،
چون آن شب، شب زایش علف‌ها و به یک
معنا جشن علف‌هاست. از این رو، آن
شب را گرامی می‌دارند و رسم است که
در این شب کوفته می‌پزند و به
میهمانی می‌روند

بود هر کدام از این رویدادها هم می توانستند مبداء تاریخ شهر شوند و حتی دو قسمت «پیشا» و «پسا»^۳ در تاریخ کهن شهر ایجاد کنند. مثلاً شهر کرد «پیشا حمام» بیست □ دوش! و شهر کرد «پسا حمام بیست دوش!». طبیعی است وقتی این ها می توانند مبداء تاریخ شهر باشند، «تولد ولیعهد» یا روز «انقلاب سفید» یا روز «عزیمت علیاحضرت شهبانو به شهر کرد» یا روز «پرواز تاریخی شاه و تصادم طیاره اش با کوه در کوه رنگ»، به طریق اولی می توانند مبداء تاریخی مهمی به حساب آیند. حتی گذشتگان ما هم، به ضرورت داشتن مبداء تاریخ برای خودشان، باور داشتند. از این رو، نقطه ای تاریخی را بر اساس یک رویداد تعریف می کردند و آن نقطه، شاخصی می شد برای عقب و جلو یا دوری

^۳ - پیشوند «پیشا» و «پسا» از ابداعات زبانی جدید است که به ویژه در روزنامه ها رایج شده است مثلاً «پسامدرن» و «پیشامدرن» و اصطلاحاتی از این دست.

و نزدیکی زمانی. هر چند که آن نقطه‌ی عزیمتِ تاریخی، برای آن‌ها غالباً سال‌های مصیبت بود: «سال بزمیری»^۴، «سال قاطرگیری»^۵، «سال وبا»، «سال حصبه»، «سال باد سرخ»، «سال جنگ سفیددشت»^۶، «سال گندم‌باری ده قران و دوازده شاهی» و...
به مناسبت تولد ولیعهد، قرار است به بچه‌های

^۴ - بز در میان دام‌ها، حیوان جان‌سختی است. وقتی که بزها از شدت گرسنگی یا بیماری تلف می‌شدند، تکلیف حیوانات دیگر مشخص بود.

^۵ - در جریان جنگ جهانی دوم، متفقین به زور قاطر دارها را مجبور کرده بود که چهارپایان‌شان را برای حمل آذوقه و اسلحه در اختیار آن‌ها قرار دهند. بدین جهت «سال قاطرگیری» معروف است.

^۶ - جنگی که بین رضا شاه و علیمردان خان بختیاری در منطقه سفید دشت چهارمحال و بختیاری به وقوع پیوست.

ممتاز جایزه بدهند. از اولیاء خواسته‌اند که برای بچه‌ها، لباس مرتب‌تر و رسمی‌تری تهیه کنند. پدرم به خاطر اینکه پیش بچه‌های دیگر کم نیاورم برای من هم - نمی‌دانم از کجا - کت و شلواری تهیه کرده که حداقل دو شماره از سایز خودم بزرگتر است. مادرم شلوار را - به مدد کوک‌های متعدد - بر کمرم به نحوی بند کرده اما کت را نمی‌شود کاریش کرد. پدر می‌گوید: «قوز نکن! راست و ایسا بینم!» یک کمی کمرم را صاف می‌کند، یک ذره پائین کت را می‌کشد و بعد درست مثل نقاشی حرفه‌ای که آخرین خط را بر شاهکار خود کشیده و اندکی عقب می‌رود تا اثر شگرف آن خط آخر را ببیند و بگوید: «این هم از این!» مرا قدری به عقب هل می‌دهد، یک بار دیگر، قسمت پائین کت را می‌کشد، لبخند رضایت‌مندانه‌ای می‌زند و می‌گوید: «آهاااان.... اینم از این!»

«اندازه‌ی اندازه است! انگار دادی خیاط برات دوخته، منتها چون تازه است هنوز بهش عادت

نکردی. هر چیز تازه‌ای که آدم می‌خواد باهاش
اُخت بشه، یه ذره طول می‌کشه. مثل این دندون
مصنوعی من!»:

دندان مصنوعی‌اش را داده بود به یکی از
دوستان‌اش که دندان‌ساز تجربی □ بود، بسازد. اما
انگار آن دندان - به قول خودش - «خوش‌تراش»،
سرسازگاری با لته‌هایش نداشت و درست عین یک
قالپاق خراب، که هر چه با پا می‌زنی که بر روی تایلر
فیکس شود اما نهایتاً با کوچکترین اشاره به بیرون
می‌پرد، این دندان هم با هر تکان دهان، جویدن یا
حتی سرفه کردن، یک دفعه به بیرون سُر می‌خورد.
شاید باید زبانه‌ای، چیزی می‌داشت که سفت و
سخت به لته بچسبد و مدام این طرف و آن طرف
سرگردان نباشد. اوایل فکر می‌کرد این «سُر
خوردگی» ناشی از نو بودن آن است اما سال‌های
بعد هم، همین آش بود و همین کاسه. مشکل البته
به قالب‌گیری نامناسب رفیق صمیمی یا لته‌هایش
مربوط نبود! بلکه مقصر اصلی - به قول دوستش -

آمریکایی‌ها و «اینگلیسیا»ی پدرسوخته! بودند که مواد درجه یک را برای خودشان برمی‌داشتند و هر چی مواد درجه سه و چهار و بنجل است به ما قالب می‌کردند. به قول دوستش «آنها اگر راست می‌گویند «مواد درجه یک» بدهند تا او یک دست دندان بسازد - دقیقاً مثل دندان مصنوعی «ژیسکاردستن»^۷ - که «فرهاد کوهکن» هم نتواند به آسانی آن را «جا□کن» کند!»

رؤیای شیرین جایزه، به همراه دمای مطبوع کرسی، کم‌کم پلک‌هایم را سنگین می‌کند: «این

^۷ - ژیسکاردستن. رئیس جمهور اسبق فرانسه. در گذشته برخی از افراد برای اینکه سواد خود را به رخ مخاطبان دیگر بکشند از شخصیت‌های سرشناس زمان خود نام می‌بردند. افزون بر این، گاهی برای ملموس نشان دادن ادعاهای خود، چیزهایی را هم به آنان نسبت می‌دادند که معلوم نبود واقعاً درست باشند.

جایزه را خود ولیعهد داده که بدهند به رحمان عزیز! لطفاً به افتخار ایشان کف مرتب بزنید» تصویر آقای بختیاری با لب و دماغ گنده و صورت کک و مککی مدام جلوی چشم می آید که گوید: «به! به! به! به! به! به! به این بچه!» و صدای کف و سوت که قطع نمی شود... نشئگی حاصل این تصویر که حالا همراه شده با سوت آب در حال جوش کتری روی چراغ، چنان مرا می گیرد که نمی فهمم کی به خواب می روم.

به ترتیب قد و کلاس صف کشیده ایم. روی میز چند تایی گل پلاستیکی رنگ و ارنگ گذاشته اند. دم در ورودی سالن، یک پارچه‌ی بزرگ زده و بر روی آن نوشته اند: «فرخنده باد تولد ولیعهد ایران رضا پهلوی. از طرف مدیر و معلمان و دانش آموزان دبستان نهم آبان» مدیر را درشت تر از معمول و در یک خط علیحده نوشته اند که مشخص شود او بیش از همه تبریک گفته است! و لابد به توصیه و سفارش او بوده که چنین پارچه‌ی قشنگ و

آبرومندی را تهیه کرده‌اند. یک ضبط صوت یغور و گنده‌ی کویتی^۸ روی میز گذاشته‌اند. یکی از پیشاهنگان بلندگوی دستی را روی میز می‌گذارد و میکروفن را به ضبط می‌چسباند و آن را روشن می‌کند. میکروفن مطابق معمول جیغ می‌کشد. او به سرعت صدای آن را کم می‌کند. از آن سو، یک

^۸ - در آن زمان در شهرکرد هر چیز خارجی پسوند کویتی داشت. مثلاً ماشین کویتی، آدامس کویتی، رادیوی کویتی و... این امر ناشی از مراوده‌ی بسیار این شهر با کشور کویت بود. بخش اعظم نیروی کار آزاد این شهر، در کویت کار می‌کردند و بالطبع اغلب اجناس خارجی توسط این کارگران از آن کشور وارد می‌شد. اتفاقاً لطیفه‌ی معروفی هم در این باره وجود دارد: می‌گویند یکی از این کارگرا به ژاپن رفته و از نمایشگاه ماشین‌های تویوتای ژاپنی دیدن کرده بود. پس از بازدید به یکی از همراهان گفته بود: «اوه چقدر ماشین کویتی اینجا هست!»

پیشاهنگ دیگر دستش به طناب میله‌ی پرچم است
که با شروع سرود شاهنشاهی، آرام آرام پرچم را
بالا ببرد. پسر پیشاهنگ فریاد می‌زند خبردار! و بعد
دست‌اش را روی دکمه‌ی ضبط فشار می‌دهد:

شاهنشه ما زنده بادا،
پاید کشور به فرش جاودان،
کز پهلوی شد مُلک ایران،
صد ره بهتر ز عهد باستان،
از دشمنان بودی پریشان،
در سایه □ اش آسوده ایران،
ایرانیان پیوسته شادان،
همواره یزدان،
بود او را نگهبان.

با پایان یافتن سرود، همه کف می‌زنند. مدیر،
کت و شلوار نو خودش را پوشیده است با یک
کراوات سبز. بلندگوی دستی را با دست چپ
برمی‌دارد و با دست راست میکروفن را جلوی
دهان‌اش نگه □ می‌دارد. با چند فوت آن را آزمایش
می‌کند بعد با صدای بلند می‌گوید: «امروز،

همان‌طوری که هر ایرانی آزاده باید بداند تولد ولیعهد بزرگ ایران، رضا پهلوی است، برای مدرسه‌ی ما همین افتخار بس که روز تولد این شاهزاده‌ی بزرگ را برای خود انتخاب کرده است. به مناسبت این زادروز فرخنده، امروز ساعت ۵ بعدازظهر در استادیوم مراسم جشنی برگزار خواهد شد. تمامی پیشاهنگان باید در صحن حیاط بمانند و برای جشن امروز تمرین رژه و موسیقی بنمایند. امروز تغذیه، علاوه بر شیر، حلوا آرده و پسته داده می‌شود و به دانش‌آموزان ممتاز هم جایزه‌هایی خواهیم داد. شما نمی‌دانید که اعیلحضرت همایونی و شهبانو و شاهزاده رضا پهلوی چقدر شما بچه‌ها را دوست دارند» و بعد هم ستایش‌هایی از این دست نثار نماینده‌ی مجلس و شهردار و فرماندار و استاندار کرد. تا اگر از خاطرمان رفته باز برای‌مان یادآوری شود که به شرف حضور این عزیزان در مصادر امور است که ما آنجا درس می‌خوانیم و همه چیز روبراه است و گرنه بچه‌های این مدرسه، به جای کسب معلومات، بایستی به دنبال جمع کردن تاپاله‌ی گاو و

گوسفندان برای روزهای سیاه زمستان بودند و بزرگترها، محروم از عنایات شاهانه در زیر بار محنتِ ارباب و رعیتی و خان و خان‌بازی آروزی مرگ داشتند و نفرین به بخت شوم خود می‌کردند. بعد عبارتی را هم از روی کاغذ خواند: «خدای را سپاس که نقشه‌های دشمنان و ارتجاع سرخ و سیاه برملا شد و مملکت با درایت داهیان‌هی اعلیحضرت از میان کوهی از مشکلات سرافراز بیرون آمد اکنون که...»

طبیعی است که خیلی از این حرف‌های قلمبه سلمبه را ذهن کود کانه‌ی ما درک نمی‌کند. □ به نظر می‌رسد این سخنان که برای آگاهی آیندگان و دیگران ضبط هم می‌شود، بیش از آنکه مصرف درون مدرسه‌ای داشته باشد، مصرف بیرونی دارد به این دلیل که مقامات بالاتر که هر گونه انتقاد و ستایش را در هر مجمعی رصد می‌کنند، این جان‌نثاری‌های حقیقی را بشنوند و «مدیر» همچنان «مدیر» بماند و «مرخصی‌ها» و «مساعده‌ها» و «اضافه کاری‌ها» همچنان برقرار باشد. وقتی می‌شود با

چهار کلمه «راست و دروغ» سود کرد، چرا آدم عاقل بیل بزند و عرق بریزد. یا سر کلاس گچ بخورد. دست گشوده و زحمت زیاد، مال قصه‌ها و فیلم‌ها و متل‌های پای کرسی است؛ به جای آن باید دهان را به کار انداخت زیرا به تجربه ثابت شده که از تراوشات کلامی و زبانی است که «سر» می‌تواند آسوده بر تن قرار گیرد. این کلمات شیرین است که زهر روزگار سخت را می‌گیرد. کاری هم ندارد؛ تو نیم ساعت از این چیزها که در روزنامه‌ها یافتی یا خودت با تأمل بسیار به هم بافتی می‌گویی یا فی‌المثل اگر مقام گردن کلفتی را دیدی دست را بر سینه می‌گذاری، برای خالی نبودن عریضه یک ذره هم خم می‌شوی (که یعنی تعظیم می‌کنی!) و ابلهانه ابراز ارادتی ساختگی می‌کنی. مصلحت بود دستش هم را می‌بوسی. مگر نگفته‌اند بزرگان: «چو دستی نشاید بریدن، ببوس.» بعد می‌گذاری تا تن و جان‌ت قرار می‌گیرند تا بتوانی کار خلاقه بکنی. درست مثل خیلی از افراد که کارشان موقتی است. مثلاً مثل دلاک‌هایی که توی حمام عمومی هستند. می‌روی

یکی را کیسه می‌کشی و بعدش می‌آیی بیرون
زندگی‌ات را می‌کنی. چرک کسی را درمی‌آوری،
پول و رزق حلال برای خودت کسب می‌کنی دیگر
مرض نداری که مدام به آن کار چند ساعت
پیشات فکر کنی؛ یا عین مرده شورها، به تو ربطی
ندارد که مرده آدم خوبی بوده یا بدی. تو مرده‌ات را
می‌شوئی. طبیعتاً هر چه «مایه تیله» بیش‌تر باشد مرده
را بهتر، دقیق‌تر و باطمأنینه‌ی بیش‌تری می‌شوئی
بعدش هم خلاص. به همین راحتی! شرافت و
مردانگی البته حرف مفت نیست اما همه‌ی اینها
مراتب دارد؛ اصول دارد. الکی نیست که! شرافت به
این است که زن و بچه‌ات راحت باشند. یک لقمه
نان و یک ذره آب خوش هم از گلویت پائین برود.
فردین‌بازی و «جان مادرم را قسم خوردم» و «من
سرم را پیش کس و ناکس خم نمی‌کنم» و به قول
عوام «این سرتق بازی‌ها» که اسم‌اش شرافت و
مردانگی نیست. اسم‌اش بلانسبت خیریت است؛
پشت پا به بخت و اقبال زدن است.

ضمن اینکه آدم عالم و آگاه بایستی منصف

باشد؛ بویژه در مورد خدمات بزرگ پدر و پسر پهلوی. به بیان دیگر تاریخ ایران و ناخودآگاه قومی ایرانیان در طول این ۲۵۰۰ سال تاریخ بشر! به یاد ندارد خدماتی به این گرانبهایی و به این وسعت به ایرانیان و بشریت شده باشد و باید در این باره بسیار تاسف خورد که چرا بسیاری از بزرگان و سیاستمداران تاریخ «افتخار» این را نداشته‌اند که زنده بمانند تا امروز برای «دست‌بوسی و پامالی» شرفیاب شوند. و لابد اگر خارجی‌های پدرسوخته! سوء استفاده نمی‌کردند، می‌شد برخی از واقعیت‌های مستند تاریخی را هم بر این مجموعه اضافه کرد از جمله اینکه: «اساساً تاریخ ایران را بایستی بر اساس تخم و ترکیه‌ی پهلوی - که DNA ژنی آن‌ها به سردارانی چون کمبوجیه و داریوش می‌رسد - نوشت. یک مورخ آگاه با تورق تاریخ بزرگ شاهنشاهی ایران به یک واقعه‌ی مهم تاریخی برمی‌خورد و آن این است که وقتی داریوش برای فتح یونان و بقیه‌ی جهان! می‌رفت گذارش به مازندران افتاد بعد داریوش با خود گفت: حالا که

تا اینجا آمدیم خوب است سری هم به «ده کوره‌ی آلاشت»^۹ بزنیم. و بعد بلادرننگ به آنجا رفت. از قضای روزگار، درد زایمان گریبان زن‌اش را، که دو قلو حامله بود، گرفت. و داریوش که عجله داشت زودتر برود به فتح و فتح کاری‌اش برسد، ده پزشک زن‌ان و زایمان مجرب را صدا کرد و به آن‌ها گفت: «حتی اگر شده به شیوه‌ی «رستم‌زایی»^{۱۰}، بچه [ها] را سالم به دنیا بیاورید، این کار را بکنید تا تخم و ترکه‌ام بر باد نرود.» بعد به زن‌اش گفت: «شاهزاده خانم! تو هم جایی نرو تا من یه سر برم یونان و

^۹ - زادگاه رضا شاه که در منطقه سوادکوه مازندران قرار دارد.

^{۱۰} - سزارین. فرهنگستان گذشته برای این واژه اصطلاح «رستم‌زایی» را به کار برده است چرا که در اسطوره‌های ما آمده است که رستم به هنگام دنیا آمدن آن قدر جثه‌اش درشت بوده که مجبور شده‌اند آن را به شیوه‌ای که امروزه سزارین می‌گویند، به دنیا بیاورند.

برگردم» بعد عازم سفر شد. اما جنگ یونان و روم طول کشید و طبعاً او خیلی دیر برگشت. بچه‌ها هم که هر دو پسر بودند به مجردی که پانزده سال و یک روزشان شد، به سلامتی زن گرفتند و بچه دار شدند و بدین ترتیب تا داریوش آمد برگردد تخم □ و ترکه‌ی هخامنشی بود که همین‌طور - عین مور و ملخ - از در و دیوار روستای آلاشت بالا می‌رفت...

بعد از سخنرانی غرای آقای مدیر که با کف و سوت همراه است، معاون بلندگو را برمی‌دارد و می‌گوید که صف‌ها به طرف کلاس‌ها حرکت کنند. صف‌ها به ترتیب و مرتب وارد سالن می‌شود. اما حکایت صف هم خیلی جالب است، ما تا هنگامی که توی سالن و در تیررس نگاه مدیر و معاون هستیم، همه مرتب! مثل بچه‌ی آدم راه می‌رویم اما به مجردی که قسمت جلوی صف وارد کلاس می‌شود، حکایت دیگری رقم می‌خورد. مثل خیلی چیزهای دیگر ما. در یکسو، ظاهراً همه چیز مرتب، خوب و منظم و اما در جایی دیگر ماهیتی

دیگر از ما رخ می‌نماید. نصف صفی که در کلاس رفته، عین لشکر به هزیمت رفته، یک دفعه به صورت وحشتناک از هم می‌پاشد اما انتهای صف که هنوز وارد کلاس نشده، مرتب و منظم و با قدم‌های آرام حرکت می‌کند؛ درست عین یک آبشار بزرگ که از بالا به پائین می‌ریزد اما تو در جایی ایستادی که فقط جریان آرام رودخانه را می‌بینی و آن فروریزش ناگهانی آب، از دیدگان پنهان است. من اما در این هیاهو به چیز دیگری فکر می‌کنم؛ اینکه نکند شاهزاده پهلوی یادش رفته باشد که جایزه‌ی مرا بیاورد یا توی راه تهران خراب شده یا گم شده باشد. آخر این اولین جایزه‌ی من است. البته کلاس اول یک جایزه به من دادند؛ یک دفتر بزرگ. اما بعد فهمیدم که ننه برایم خریده و داده به خانم معلم. این را وقتی فهمیدم که رفته بودم دکان عبدل - بقالی سر کوچه‌مون - که به خاطر شکم بزرگ‌اش به او «عبدل دل‌گنده» می‌گفتیم - گفت: «به بابات بگو حساب این ماه تون با اون نیم کیلو سرشیر و اون دفتر بزرگ می‌شه ۳۵ تومان.»

در کلاس غوغایی برپاست، صدای داد و فریاد بچه‌ها نمی‌گذارد صدا به صدا برسد. آقای بختیاری وارد می‌شود.

مبصر برپا می‌گوید. بختیاری با قیافه‌ای عبوس می‌گوید:

«چیه کلاس رو گذاشتین رو سرتون!.. بتمر گید!»
عبارت آخری را به جای «بنشینید» همیشگی می‌گوید. هیاهوی بچه‌ها با این تشر آرام می‌گیرد. آقای بختیاری ادامه می‌دهد: «خب امروز ابتدا درس می‌دهیم و بعد از آقای مدیر خواهش می‌کنیم که بیایند و جوایز این کلاس را تقسیم کنن. حالا کتاب فارسی تون رو باز کنید!»

حالا دیگر در پوست خود نمی‌گنجم. حتی پسته و حلوا ارده را که امروز اول وقت توزیع کرده‌اند از شدت هیجان نمی‌خورم و داخل کیف‌ام می‌گذارم. نمی‌فهمم بقیه‌ی کلاس چگونه می‌گذرد. علی می‌رود و مدیر را صدا می‌کند تا به سلامتی برای توزیع جایزه تشریف بیاورند. مدیر درحالی که چند جعبه مداد شمعی و چند بسته در دست دارد، وارد

می‌شود. بسته‌هایی که کاغذ رنگی دورشان پیچیده شده و عکس‌هایی از «تنسی تاکسیدو و چاملی» و نیز «گوریل انگوری»^{۱۱} روی آن‌ها چاپ شده است. مدیر یک چاق‌سلامتی با آقای بختیاری می‌کند و اسامی را می‌خواند. به اسم آخر که می‌رسد با ابروانی در هم کشیده و نگاهی عبوس رو به من می‌کند و می‌گوید: «قرار بود این جعبه مداد شمعی و این کتاب را به توی «کره خر» بدیم اما تو لیاقت نداری! من به خاطر کار دیروزت این کتاب را می‌دهم به علیاری تا بفهمی که یک من ماست چقدر کره داره! تا این، برای تو و دیگران درس عبرتی بشه!»

جریان دیروز از این قرار بود که مجتبی یک کیف پشمی داشت که خیلی جالب بود. انگار یک طرف خورجین را که قدیم‌ها پشت دوچرخه می‌گذاشتند برداشته بود و به آن دسته‌ای دوخته بود.

^{۱۱} - «تنسی تاکسیدو و چاملی» و «گوریل انگوری» از کارتون‌های دوست داشتنی بچه‌ها در آن دوره.

ما کتاب‌هایش را خالی کرده بودیم و داشتیم با بچه‌های دیگر، به قول معروف، پاس‌کاری می‌کردیم. یک دفعه سعید آن را انداخت طرف من. تا خیز برداشتم بگیرم‌اش افتاد توی گودالی سه چهارمتری که پشت سر من انگار برای فاضلاب دستشویی مدرسه کنده بودند، گودال خشک بود. اما نمی‌توانستیم برویم داخل و کیف را دریاوریم. مانده بودیم چه کار کنیم؟ پیشنهادات متعددی مطرح شد اما همه‌ی آن‌ها رد شد. یکی گفت نردبان بیاوریم اما نردبان را چگونه بیاوریم. مگر می‌شد نردبان چوبی فوق‌العاده سنگین مدرسه را تکان داد. حتی اگر شدنی بود چطور به مدیر بگوئیم؛ مدیری که راه به راه به آدم گیر می‌داد. یکی دیگر گفت «جای‌پا» درست کنیم و داخل گودال برویم اما جای پا درست کردن هم کار ما نبود. اما به ذهن من یک فکر با مزه‌ای رسیده بود:

چند ماه قبل در شهر کرد یک دزد را گرفته بودند که خامه‌های قالی را می‌دزدید. شیوه‌ی کارش - دروغ یا راست - می‌گفتند به این شکل بود که

نخی را به بدن گربه‌ای می‌بست و او را از سوراخ هواکش به درون می‌فرستاد. گربه دست و پا می‌زد و خامه‌های رنگ شده به دست و پای‌اش می‌پیچید. بعد او آرام آرام گربه را با خامه از آن سوراخ بالا می‌کشید: «آه عجب فکر نابی!»

پیشنهاد من این بود که گربه‌ای خانگی پیدا کنیم و آن را داخل گودال بفرستیم تا روی آن کیف دست و پا بزند و کیف به پنجول‌هایش گیر کند و بعدش یاعلی! انجام آن کار، مستلزم این بود که مجتبی به □ نحوی مسئله را پیش خانواده‌اش ماست‌مالی کند مثلاً اینکه کیف‌اش را داده آقا معلم ببیند و از این حرف‌ها. پیشنهاد من که هم فال بود و هم تماشا، به اتفاق آراء تصویب شد. پیشنهادهای غیرممکن در عالم بچگی همه ممکن بود. حالا مسئله پیدا کردن گربه و آوردن آن به مدرسه بود. قرار شد که حسن روز دوشنبه صبح زود قبل از زنگ، گربه‌اش را بکند داخل گونی و به بهانه‌ای به مدرسه بیاورد. صبح زود این مزیت را داشت که سرایدار متوجه نمی‌شد، ضمن اینکه تا کلاس شروع

می شد ما می توانستیم کاری انجام دهیم.
راست است که عوالم کودکی کارهای جدی
را بر نمی تابد. من همین طوری یک چیزی گفته
بودم؛ مثل فیلم های پلیسی. اما نمی دانستم این
پیشنهاد، که هنوز صورت عمل هم به خود نگرفته،
عواقب سختی برایم دارد. صبح حسن مدرسه نیامد.
مجتبی هم گیر داده بود که باید کیفام را از گودال
دریاوری. زنگ اول و دوم هم گذشت. وسط زنگ
سوم بود که مردانی دم در کلاس آمد و گفت
رحمان عزیزی، اکبر محمدی، مجتبی گرامیان و
سیامک میری بیایند دفتر.

چهار نفرمان به هم نگاه کردیم: «دفتر برای
چی؟»

مردانی، سرایدار مدرسه، از مسیر کلاس تا دفتر،
شرح ماوقع را به صورت خلاصه گفت. گویا حسن
صبح گربه را کرده بود توی گونی که بیاورد،
یک دفعه گربه ناغافل، به صورت اش! چنگ زده بود
و خدا رحم کرده بود که به چشم اش نخورده بود.
بعد حسن مجبور شده بود ماجرای «استفاده ای ابزاری

از گربه برای درآوردن کیف از گودال» را تعریف کند و سرانجام آنکه بعد از کلی تشر و سین جیم ننه بابا، مقرر آمده بود که «بله! همه‌ی آتیش‌ها از گور رحمان بلند می‌شه» و همه‌ی کاسه کوزه‌ها، مثل همیشه، سرمن شکسته شده بود.

پدر حسن توی استانداری سمت و موقعیتی داشت. درست یادم نیست چه پستی داشت. عوالم بچگی سلسله مراتب و طبقه و رتبه نمی‌شناسد یا حداقل دوران بچگی ما این حکایت‌ها نبود. البته خوب حسن گاهی خوراکی‌های خوشمزه‌ای می‌آورد اما همه با هم می‌خوردیم و همه با هم بازی می‌کردیم و - بر خلاف سال‌های بزرگسالی - ، بی‌هیچ محاسبه‌ای! رفیق بودیم. البته ما متوجه شده بودیم که به حسن خیلی توجه می‌شود و معلم‌ها زیاد با او کاری ندارند و هوایش را دارند و ظهر ماشین اداره دنبال‌اش می‌آید. اما این مسئله آنقدرها هم مهم نبود. مردانی به آرامی داخل دفتر هل‌مان داد. پدر حسن خشمگین سر مدیر داد می‌زد؛ مدیری که همه ازش می‌ترسیدیم. اولین بار بود که می‌دیدم آدمی

به این بزرگی! رنگ‌اش پریده و بریده بریده حرف می‌زند و «تأمل بفرماید! تأمل بفرماید!» یک لحظه از کلام‌اش قطع نمی‌شود.

پدر حسن، مردی تنومند با صورتی گوشتی و لب‌های کلفت بود. غبغب گوشتی‌اش آویزان بود و مرا ناخودآگاه یاد «خروس‌های لاری» پسرخاله می‌انداخت با آن جیل‌های آویزان‌شان. یک کت و شلوار سرمه‌ای پوشیده بود که اطوی تیز شلوارش آن را شق و رق نگه داشته بود. از زاویه‌ی دید کودکانه‌ی ما - که از پائین نگاه می‌کردیم - انگار یک غول بود. به نظرم اگر من روی پنجه‌ی پا بلند می‌شدم و دستم را هم به سمت بالا دراز می‌کردم، گمان نمی‌کنم می‌توانستم گره کروات‌اش را لمس کنم. زیپ باز شلوارش، ضمن اینکه از ابهت‌اش کاسته بود، ما چهار نفر را مهیای خنده کرده بود؛ هر چند که از شدت ترس، جرأت خندیدن نداشتیم.

پدر حسن ابروهایش را درهم کشید. پره‌های دماغ‌اش را فراخ کرد و بعد رو کرده به مدیر و گفت: «آقا اگه نمی‌تونن یه مدرسه را اداره کنن،

بذار یکی که کار بلده بیاد. من ریش گرو گذاشتم
پیش مقامات و هزار و یک امکانات برای مدرسه‌ی
نهم آبان گرفتم چون فکر می‌کردم قراره این‌جا،
آدم حسابی تربیت بشه. شما مدرسه‌ی شاهپور را
بین! هیچی نداره هیچی!»

«این‌ها بچه‌اند! اتفاقاً بچه‌های آروم و سر به
راهی‌اند. شما به بزرگواری خودتان ببخشید. من هم
این‌ها را تنبیه می‌کنم که برایشون درس عبرتی بشه و
تا قیام قیامت فراموش نکنن!»

«این‌ها بچه هستند قبول، اما پس شما اینجا چه
کاره‌اید. آقا «تربیت» مهم‌تر از این چهار تا حرف
«الف و ب» است. اگه خدای نکرده زبونم لال!
چشم بچه کور می‌شد!..»

مدیر تا چشم‌اش به من افتاد یک لگد محکم به
من زد و گفت: «آدم‌ات می‌کنم!»

آقای احمدیان معلم ورزش گفت: «آقا حالا که
بحمدالله به خیر گذشته! شما گذشت بفرمایید این‌ها
یک غلطی کردن الان همه شون - دور از جون -
مثل سگ پشیمونن. تعهد از شون می‌گیریم می‌ذاریم

رو پرونده شون»

حسن با شرمندگی سرش را زیر انداخته بود. سه خراش حدود ده سانتیمتری روی صورتش دیده می شد.

«باشه! این دفعه را گذشت می کنم... اما اگه یک دفعه دیگه دیدم از این غلط‌های زیادی کردن، می دم مدرسه رو روی سرشون خراب کنن!»
بعد رو کرد به حسن.

«تو هم آدم قحطی بود او مدی با چند تا بچه‌ی بی تربیتِ آسمون جل دوست شدی!»
حسن بغض کرده بود.

پدر حسن با مشایعت مدیر، بیرون رفت. مدیر از اینکه ایشان منت بر سر آنها و مدرسه گذاشته و قدم رنجه کرده، کلی سپاسگزاری کرد و اینکه امیدوار است سایه‌ی ایشان همیشه بر سرشان باشد و رهنمود بفرمایند و راهنمایی کنند.

مدیر با دلخوری برگشت. رو کرد به حسن و بقیه‌ی بچه‌ها و گفت: «برید سر کلاس. فقط عزیزی بگونه»

به نظرم در یک موقعیت دو گانه گیر کرده بود. از این طرف پیش ما تحقیر شده بود از طرف دیگر پشتِ ظاهرِ خشن‌اش و توله سگ و کره □ خرهایی که می‌گفت، قلب مهربانی داشت. این را بارها ثابت کرده بود. رو کرد به من گفت:

«آخه عزیز من! میومدی به مردانی می‌گفتی اونم نردبون رو می‌برد کیف رو درمی‌آورد. این چه آلم □ شنگه‌ای بود راه انداختی؟!»

برای لحظه‌ای ساکت شد و بعد گفت:

«زدمت دردت اومد!»

«اجازه آقا! نه زیاده!»

«برو سر کلاس‌ات!»

«چشم آقا!»

سر ظهر که داشتم از کنار دفتر رد می‌شدم، ناخودآگاه متوجه شدم که نقل مجلس معلم‌ها، حکایت آن پیشنهاد من است! بنابراین حساس شدم و در حالی که به تابلوی اعلانات نگاه می‌کردم گوش ایستادم. یکی از معلم‌ها حکایت نحوه‌ی بیرون آوردن کیف پشمی را به وسیله‌ی گربه با آب

و تاب تعریف می کرد و دیگران قاه قاه می خندیدند. خاطر من هست یکی از معلم ها گفت: «به نظر من به جای تنبیه این بچه، باید به او جایزه بدهند».

حسن زنگ آخر شرمگین پیشام آمد و کلی عذرخواهی؛ که تقصیر من نبود. با این استدلال که چاره‌ای نداشته و البته که آن کار گربه آوردن و تصمیم جمعی هم از همان اول! کار اشتباهی بود و جالب‌تر این بود که این اشتباه را دقیقاً بعد از گوشمالی پدر فهمیده بود. درست مثل همان توّاب زمان شاه که با گلserخی محاکمه شد و در هنگام دستگیری گفته بود بازداشت او سیلی محکمی بود که او را از خواب بیدار کرد و باعث شد که او همه چیز را درست آنگونه که هست، ببیند. شاید هم بیداری «آن ضعیفه»، حاصل نوازش‌های مرحوم «آرش تهرانی»^{۱۲} بود که با زبان بی‌زبانی به او گفته بود: «عزیزم پاشو! هنگام بیداری است!»

^{۱۲} - شکنجه‌گر معروف ساواک که بعد از انقلاب اعدام شد.

بغض گلویم را گرفته است. انگار یک سطل آب سرد بر سرم ریخته‌اند. نگاهم دستان مدیر را دنبال می‌کند و با نگاه علیاری گره می‌خورد. احتمالاً او در نگاه می‌خواند که «نمی‌خواهی بیای بیرون دیگه» چون بعد از زنگ پیش‌ام می‌آید و می‌گوید: «اگه بخوای اذیت کنی به آقای مدیر می‌گم.»

من فقط بغض کرده‌ام. با ناراحتی می‌گویم: «کاری باهات ندارم! من اصلاً از این □ جور کتاب‌ها خوشم نمی‌یاد. مال خودت! نامرد»

اما واقعیت این است که چشمم کتاب را گرفته است. نام کتاب «عظمت بازیافته» است و پر از عکس‌های قشنگ!

عالم بچگی قواعد خاص خود را دارد. احتمالاً علیاری می‌داند که اگر الان هم چیزی به او نگویم دیگر هوایش را نخواهم داشت و در فوتبال باید همیشه دروازه بایستد و در بازی یار و یارگیری ما، دست کم تا مدتی که حافظه‌ی کوتاه مدت ما مسئله را از یاد برد، جایی نخواهد داشت. شاید با سبک و سنگین این مسائل یا با معذب شدن وجدان

کودکانه‌اش چند قدم جلو می‌رود بعد برمی‌گردد و می‌گوید: «رحمان چقدر پول داری؟»

«می‌خواهی چکار!»

«تو بگو!»

«دو تومن!»

«خب من هم ۵ تومن دارم. تو دو تومن ات رو بده من هم ۵ تومن ام را می‌گذارم روش دو تا کیک و بیسی^{۱۳} می‌خریم و می‌خوریم. بعد من چند تا عکس کتاب را درمی‌آرم و می‌دهم‌اش به تو!»

به نظرم تقسیم منصفانه‌ای است. نوشابه و کیک را با هم می‌خوریم. بعد او کتاب را برمی‌دارد انگشت شست‌اش را خیس می‌کند و بی‌مهابا ورق می‌زند. عکس‌هایی را بالاخره انتخاب می‌کند. یکی عکس جنگاورهایی است که از یک نردبان دارند وارد قلعه‌ای می‌شوند. یکی عکس چند طیاره است که روی شهر اعلامیه می‌ریزند و چند عکس جالب دیگر! عکس‌ها را به صورت نامنظم و کج و کوله از

کتاب درمی آورد. از اینکه کتاب را به این صورت
لت و پار می کند، دلم می سوزد. جرأت نمی کنم به
او بگویم که صبر کند تا به خانه‌ی ما برویم و آنجا با
قیچی این عکس‌ها را درست و مرتب جدا کند
چون می ترسم نظرش عوض شود و کتاب را به من
ندهد. بالاخره «کاجی بهتر از هیچی است». کتاب را
می گیرم و آن را فاتحانه زیر بغل می گذارم. پیش از
اینکه از مدرسه خارج شویم، مدیر متوجه ما
می شود. نزدیک تر می آید و به علیاری می گوید:
«کتاب دست این چه کار می کنه!»

علیاری از شدت ترس و اضطراب سرخ شده
است. با لکنت می گوید: «آقا اجازه! ... آقا اجازه! ...
به... به... به زور ازمون گرفت!»

البته اینکه من آن را به زور گرفته باشم، دور از
ذهن مدیر نبود. من پیش از این، آن قدر آتش
سوزانده بودم که خواسته یا نخواستہ و به مصداق
«شیار کج زیر سر گاو پیر است» در معرض سوءظن
قرار داشتم. از خدا پنهان نیست از شما چه پنهان تا
آن زمان به قول معروف فقط از دیوار صاف بالا

نرفته بودم. همسایه‌های اطراف مدرسه را عاصی کرده بودم از بس زنگ در خانه‌ها را زده و در رفته بودم. یا مثلاً انداختن لانه‌ی زنبور، که در بالای در آبدارخانه وجود داشت، برای استحصال عسل! که باعث شد اکبر را زنبورها حسابی نیش بزنند، ایده‌ی من بود. اما وجداناً اون آدامسی که به صندلی آقای بختیاری چسبانده بودند، کار من نبود. یا پنجر کردن موتور گازی آقای فرامرزی معلم کلاس دوم هم همین‌طور. اما او چون در گمانه‌زنی‌های خود در کلاس خودش، به نتیجه‌ای نرسیده بود حالا دامنه‌ی ظن را به کلاس سوم کشانده بود و بعید نمی‌دانست که پای با سابقه‌ها؛ از جمله رحمان عزیززی در این یک قلم هم گیر باشد. یا به عنوان «عامل» یا «مشوق» یا «خط‌دهنده» یا «ایده پرداز».

طبیعی بود که معلم‌ها و مدیر تمامی تلاش خود را می‌کردند همه چیز امن و امان باشد. خدای نکرده کلاس از نظم نیفتد اما قاعده و قانون بچگی با این قاعده و قانون رسمی، به قول معروف، «تومنی هفت صنار توفیر» داشت. ما در محیط باز بزرگ شده

بودیم حالا باید درست یک ساعت دست به سینه در کلاس روی صندلی بنشینیم. انگار قرار است روی یک تابه‌ی داغ بنشینیم چون مدام وول می‌زدیم. سر کلاس حوصله‌مان با آن درس دادن‌های خشک و رسمی سر می‌رفت و شیطنت‌های از این دست، قدری مدرسه را قابل تحمل می‌کرد. بی‌دلیل نبود که همه با صدای زنگ درست مثل بازی راگی که از چهار سو یک دفعه همه می‌پرند روی توپ، ما همه به طرف درب خروجی - گله‌ای - هجوم می‌بردیم.

با این وصف، طبعاً یکی از دلمشغولی‌های مهم ما در کلاس پیدا کردن نقاط امن و تحت کنترل برای بازیگوشی بود. معلمان ابتدایی برخلاف معلمان راهنمایی و دبیرستان کمتر در کلاس قدم می‌زدند. آن‌ها معمولاً پشت میز می‌نشستند فقط گاهی برای نوشتن چیزی بر تخته سیاه بلند می‌شدند. بنابراین ما در «نقاط کور» یا به اصطلاح حوزه □ ای استحقاقی خود که غالباً ردیف‌های ته کلاس بود، آزادی‌هایی داشتیم که نهایت استفاده را در جهت تفریح و دست

انداختن همه چیز می کردیم و نتیجه □ی منطقی این
گرد و خاک های کودکانه کتک از پس کتک بود و
جریمه از پس جریمه؛ «جریمه □ی بچه بودن»،
«جریمه ی نرفتن در کسوت گشاد آدم بزرگ ها»،
«جریمه ی نرفتن زیر بار آموزش های شاق و بی معنی!»
«

البته معلمین با شعوری هم بودند که اذیت و
آزار ما را تحمل می کردند یا شوخی های خودمان را
به خودمان برمی گرداندند و با زبان خودمان با ما
حرف می زدند. یادم هست یک روز معلم کلاس
دوم □مان - آقای فرامرزی - نیامد و به جای او،
آقایی آمده بود به نام جلالی. جلالی به نظر می آمد
که آدم شل و وارفته ای است و صورت مهربان اش
نشان می داد که می شود سر به سرش گذاشت. ضمن
اینکه قانون معلم یک روزه هم جالب بود؛ ما هر
کاری که دل مان می خواست می کردیم. معلم هم
زیاد توجه نمی کرد چون می دانست یک مدت
کوتاهی سر کلاس است و فقط آمده که کلاس
بی معلم نباشد. بنابراین بعید بود اسم و فامیل بچه های